

و بصورت رایگان در اختیار Ririro.com/fa/ این داستان توسط شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان بصورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وبسایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. **!خواندنی سرشار از لذت برای شما آرزومندیم**



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

Beatrix Potter

قصه‌ی پیتر خرگوشه



روزی روزگاری چهار خرگوش کوچولو به نااهای فلاپسی،
ماپسی، دم پنبه‌ای و پیتر همراه با مادرشان در یک تپه‌ی
شنی، زیر ریشه‌ی یک درخت صنوبر بسیار بزرگ زندگی
می‌کردند.



یه روز صبح، مامان خرگوشه گفت: «عزیزای دلم، میتونید در همین اطراف یا توی مزرعه‌های کناری بازی کنید، اما یادتون باشه که به باغ آقای مگرگور نرید؛ پدرتون اونجا دچار یه حادثه شد؛ بعدش هم خانم آقای مگرگور گیرش انداخت و باهاش خوراک درست کرد.



حالا برید و بازی کنید، اما زیاد شیطنت به خرج ندید. منم»
«دارم می‌رم بیرون»



بعدش، مامان خرگوشه سبد و چترش رو برداشت و به داخل جنگل و به سمت نونوایی به راه افتاد. او یک قرص نان برشته و پنچ تا شیرینی کشمشی خرید.



فلاپسی، مایسی و دم پنبه‌ای که بچه خرگوش‌های خوب و حرف گوش‌کنی بودند، به نزدیک راه روستایی رفتند و شروع کردند به چیدن تمشک.



اما پیتر که خیلی شیطون و بازیگوش بود، یک راست به سمت باغ آقای مگرگور دوید و از زیر دروازه‌ی باغ، به داخل محوطه خرید



اولش رفت سراغ کاهوها و یه کم ازشون خورد؛ بعد هم رفت سراغ بوته‌های لوبیا سبز و بعد هم یکم از تریچه‌های باغ رو خورد.



بعدش احساس کرد دل درد گرفته ولی هوس کرد یه کمی هم
جعفری بخوره.



اما وقتی به اطراف مزرعه‌ی خیار رسید، آقای مگرگور رو
در اونجا دید.



روی چهار دست و پا نشسته بود و مشغول کاشت بوته‌های
کلم بود؛ اما وقتی چشمش به پیتر افتاد، از جا پرید و شروع
کرد به دویدن دنبال او. همین‌طور می‌دوید و چنگک باغبونیش
«!رو تکنون می‌داد و داد می‌زد: «دزد، وایسا



پیتر که خیلی ترسیده بود، تمام باغ رو اینور و اونور دوید
ولی نتونست راه دروازه‌ی باغ رو پیدا کنه.

وقتی از مزرعه‌ی کلم رد می‌شد، یکی از کفش‌ها از پاش درومد
و یه لنگه‌ی دیگمش رو هم موقع رد شدن از محوطه‌ای که توش
سیب‌زمینی کاشته بودند، گم کرد.



با درومدن کفشها، شروع کرد به چهار دست و پا دویدن و همین هم باعث شد تا بتونه با سرعت بیشتری بدوئه. ژاکت آبی نویی پوشیده بود که دکمه‌های فلزی داشت که به نظرم اگه از شانس بدش به سمت مزرعه انگور نمی‌رفت و دکمه‌های ژاکتش به توری‌های محافظ انگور فرنگی گیر نمی‌کرد، می‌تونست فرار کنه.



پیتر که حسابی گیر افتاده بود، شروع کرد به گریه کردن. گوله گوله اشک می‌ریخت تا اینکه چندتا گنجشک که با خانواده اون‌ها دوست بودند، صدایش رو شنیدن و با عجله خودشون رو به پیتر رساندن. گنجشک‌ها با آب و تاب ازش می‌خواستن که نهایت سعیاش رو بکنه و خودش رو آزاد کنه.



ناگهان سر و کله‌ی آقای مگرگور با یک صافی نسبتاً بزرگ پیدا شد. قصد داشت اون رو روی پیتر بندازه و بگیرتش اما پیتر تونست به موقع ژاکتش رو از تنش دربیاره و پا به فرار بذاره.



شتابان خودش رو به انباری رسوند و پرید داخل یک آبپاش و قایم شد. می‌تونست جای خیلی خوبی برای پنهان شدن از دست آقای مگرگور باشه، البته به شرطی که داخلش پر از آب نمی‌بود.



آقای مگرگور کموبیش مطمئن بود که پیتر همونجا، در گوشه‌ای از انباری قایم شده؛ شاید زیر گلدونها. با احتیاط تمام، یکی یکی گلدونها رو برمی‌گردوند و زیرشون رو نگاه می‌کرد.

در همین حال، پیتر عطسه‌اش گرفت؛ «آآآاچچه!» آقای مگرگور در یک چشم بهم زدن بالا سرش ظاهر شد.



پیتر درست پیش از اینکه او برسد، از آبپاش بیرون پرید و به سمت پنجره رفت. آقای مگرگور سعی کرد پاش را روی پیتر بذاره اما پیتر موفق شد از پنجره به بیرون جَست بزنه و با این کار، سه تا از گلدون‌ها رو هم انداخت. پنجره کوچکتر از اونی بود که آقای مگرگور بتونه ازش رد بشه و علاوه بر اون، دویدن دنبال پیتر هم نفسش رو بریده بود. پس دوباره برگشت به سر کار خودش.



پیتر نشست تا کمی استراحت کنه. نفسش بند اومده بود و از ترس به خودش می‌لرزید. پاک گم شده بود و نمی‌دونست از کدوم راه باید برگرده. تازه بعد از پریدن در اون آبپاش، حسابی خیس شده بود.

بعد از مدتی استراحت، یواش‌یواش شروع کرد به پرسه زدن در اون حوالی. خیلی جست‌و‌خیز نمی‌کرد و هم‌مش حواسش به دور و برش بود.



به دیواری رسید که وسطش یه در بود. در قفل بود و هیچ روزنه‌ای هم نبود.
که یه خرگوش تپل میل بتونه ازش رد بشه و خودش رو به داخل بندازه

موش پیری از پله‌های سنگی جلوی در می‌رفت و می‌ومد و برای خانواده‌ش
که توی جنگل بودن، لوبیا و نخود فرنگی می‌برد. پیتر ازش پرسید که
دروازه از کدوم طرفه اما خانم موشه نخود بزرگی تو دهنش بود و به همین
دلیل نتونست جوابی بهش بده و فقط سرش رو تکون داد. پیتر شروع کرد
به گریه و زاری.



بعدش تلاش کرد یه بار دیگه به باغ بره و راهش رو از اونجا پیدا کنه، اما باز هم بیشتر و بیشتر سرگردان شد. حالا اون به آبگیری رسیده بود که آقای مگرگور بطری‌های آب خودش رو از اونجا پر می‌کرد. گربه‌ای سفیدرنگ هم اونجا بود که به چند تا ماهی قرمز خیره شده بود. اون خیلی خیلی آرام و بی‌حرکت نشسته بود اما گه‌گاهی، نوک دمش رو به اینور و اونور تاب می‌داد. پیتر با خودش فکر کرد بهترین کار اینه که هیچ حرفی باهاش نزنه و راه خودش رو بگیره و بره؛ پیتر قبلاً از پس‌رعموش، بنجامین خرگوشه درباره گربه‌ها شنیده بود.



دوباره به سمت انباری برگشت اما ناگهان، در همون حوالی و خیلی نزدیک به خودش، صدایی شنید. انگار صدای بیل زدن بود؛ خرچ، خرچ، خرچ. پیتر فوراً به زیر بوته‌ها رفت و قایم شد. اما چند لحظه بعد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه، بیرون اومد و با احتیاط روی چرخ‌دستی که نزدیکش بود پرید و به سمت صدا نگاه کرد. با اولین نگاه، آقای مگرگور رو دید که داره زمینی که توش پیاز کاشته بود رو بیل می‌زنه؛ پشتش به پیتر بود و اون! سوی آقای مگرگور دروازه‌ی باغ دیده می‌شد



پیتر خیلی یواش از چرخدستی پایین اومد. پشت بوته‌های انگور سیاه، پیاده‌رویی بود که پیتر، با تمام قدرتی که داشت، در امتداد اون پیاده‌رو شروع به دویدن کرد.

آقای مگرگور پیتر رو از گوشه‌ی چشمش دیده بود، اما پیتر توجهی به او نکرد. از زیر دروازه به بیرون خزید و در نهایت تونست



خودش رو به جنگل بیرونِ باغ برسونه و در امان باشه.

آقای مگرگور هم ژاکت آبی و کفشهای کوچولوی پیتر رو به تن
مترسک تو باغ کرد تا باهاش کلاغها رو بترسونه.

پیتر تا به خونخون در زیر اون درخت صنوبر بزرگ نرسیده بود،
نه به عقب نگاه کرد و نه یه لحظه از دویدن دست برداشت.



اونقدر خسته بود که به محض رسیدن، روی شنهای نرم کف
خونشون قل خورد و به خواب رفت. مادرش داشت غذا درست
می‌کرد؛ وقتی دیدش تعجب کرد که چرا سر و شکلش اینطوری
شده و چه بلایی سر لباس‌هاش اومده. در دو هفته‌ی اخیر، این
!دومین کفش و ژاکتی بود که پیتر گم می‌کرد



مادرش اون رو به رختخوابش برد و براش دمنوش بابونه درست
!کرد و مقداری از اون رو به پيتر داد بخوره

يه قاشق غذاخوری از اون کافی بود تا يه شب خواب راحت»
»داشته باشه



اما فلاپسی، ماپسی و دم پنبه‌ای اون روز عسرونه، نون و شیر و تمشک گیرشون اومد.

